

ولادیمیر ناباکوف

## آتش بی رنگ

احمد میرعلایی

آتش بی رنگ، ساختاری غریب دارد: پس از پیشگفتاری که ملاحظه می‌کنید و در آن شخصیت راوی داستان ساخته می‌شود، شعری ۹۹۹ خطی می‌آید و سپس بخش اصلی رمان که همانا شرح راوی از شعر بلند آتش بی رنگ است و در عین حال بازگوی داستانی شگفت که در آن راز قتل شاعر نیز برملا می‌شود. مترجم امیدوار است که این کار کارستان ناباکوف را به پایان برد. دشواری اصلی برگردان شعر است که اگر از کار درآید می‌توان کل کتاب را ترجمه شده دانست.\*

احمد میرعلایی

این مرا به یاد روایت مسخره‌ای می‌اندازد، از وضع نابهنجار آقایی جوان از خانواده‌ای محترم، که او برای آقای لانگتون\*\* تعریف کرده بود: «فریان، آخرین خبری که از او شنیده‌ام این است که دور شهر راه افتاده است و گربه‌ها را با تیر می‌زند.» و آن‌گاه در نوعی خیال‌پردازی مهربانانه به یاد گربه محبوب خود افتاده و گفته بود، «اما حاج\*\*\* با تیر کشته نمی‌شود: نه، نه، حاج نباید کشته شود.»

جیمز بازول\*\*\*\* - زندگینامه سامی یوئل جانسون\*\*\*\*\*

\* - دریفا، مرگ این مجال را به مترجم نداد.

\*\* - Mr. Langton      \*\*\* - Hodge      \*\*\*\* - James Boswell

\*\*\*\*\* - The Life of Samuel Johnson

آتش بی‌رنگ، شعری در قالب مثنوی، مشتمل بر نهصد و نود و نه مصراع، و منقسم به چهار کانتو، از جان فرانسیس شید\* (متولد ۵ ژوئیه ۱۸۹۸، متوفای ۲۱ ژوئیه ۱۹۵۹) طی بیست روز آخر عمرش، در محل سکونت او در نیوای، آپالاچیا\*\*، امریکا سروده شد. دست‌نوشته آن، که عمدتاً پاکنویس شده، و متن حاضر از روی آن وفادارانه چاپ شده است هشتاد برگه متوسط اندازه را شامل می‌شود که شید بر هریک از آنها خط صورتی رنگ بالایی را برای عنوانین (شماره کانتو، تاریخ) گذاشته و چهارده خط آبی کم‌رنگ بعدی را با قلمی نازک و دست‌خطی ریز، مرتب و فوق‌العاده خوانا، صرف نگارش متن شعرش کرده است، اگر سطری را رها کرده به منظور مشخص کردن فاصله مضاعف بوده، و همیشه برای آغاز کانتویی تازه از برگه‌ای تازه استفاده کرده است.

کانتوی کوتاه اول (۱۶۶ مصراع) با همه آن مرغان جاذب و خورشیدهای کاذب، فضای سیزده برگه را اشغال می‌کند. کانتوی دوم، کانتوی محبوب تو، و آن قدرت‌نمایی تکان‌دهنده، یعنی کانتوی سوم، از نظر اندازه با هم برابرند (۳۳۴ مصراع) و هریک بیست و هفت برگه را می‌گیرند. کانتوی چهارم از نظر طول به کانتوی اول می‌ماند و باز سیزده برگه را پر می‌کند، که چهار برگه آخر آن، که روز مرگش به کار رفته، چرکنویسی تصحیح‌شده را به جای پاکنویس به دست می‌دهد.

جان شید، که به آداب و تربیت معتقد بود، معمولاً نیمه‌شب به پاکنویس سهمیه روزانه خود از خطوط تکمیل‌شده می‌پرداخت، اما حتی اگر به پاکنویس مجدد دست می‌زد، که به گمان من گاهی چنین می‌کرد، بر برگه یا برگه‌ها تاریخ تصحیح نهائی را قید نمی‌کرد، بلکه آن را با تاریخ نسخه تصحیح‌شده یا پاکنویس اول مشخص می‌کرد. مقصودم آن است که به جای تاریخ دستکاری دوم یا سوم تاریخ واقعی آفرینش را حفظ می‌کرد. در برابر محل سکونت فعلی‌ام پارک تفریحات بسیار پرسروصدایی قرار دارد.

\* John Francis Shade

\*\* New Wye, Appalachia

در نتیجه به روزشمار کاملی از کار او دسترسی داریم. کانتوی اول سحرگاه روز دوم ژوئیه آغاز و روز چهارم ژوئیه کامل شد. کانتوی بعدی را روز تولدش آغاز کرد و روز یازدهم ژوئیه به آن پایان داد. هفته دیگری صرف کانتوی سوم شد. کانتوی چهارم روز نوزدهم ژوئیه آغاز و چنان که قبلاً هم اشاره شد، ثلث آخر متن آن (مصرع‌های ۹۴۹-۹۹۹) به صورت چرکنویسی تصحیح شده است. این بخش ظاهراً بی‌نهایت مغشوش است، مشحون از پاک‌شدگی‌های مخرب و درج تغییرات بنیادی، و همچون نسخه پاک‌نویس دقیقاً به سطور برگه مقید نیست. در عمل، به محض آن‌که بتوان در آن مستغرق شد و خود را وادار به گشودن چشمان در اعماق زلال زیر سطح پر آشوب آن کرد می‌توان دقت و زیبایی آن را دید. یک مصرع نامربوط، یک نکته مشکوک، در آن نیست. این حقیقت کافی است تا نشان دهد که تهمت‌های ارائه شده در مصاحبه‌ای روزنامه‌ای (به تاریخ ۲۴ ژوئیه ۱۹۵۹) با یکی از شیدشناسان مدعی - که بدون رؤیت دست‌نوشته شعر تسجیل می‌کند که آن دست‌نوشته «شامل چرکنویس‌های متشتت است که هیچ‌یک متن نهایی را به دست نمی‌دهد» - ساخته ذهن بدخواه کسانی است که به جای افسوس خوردن بر این وضع که اثری از شاعری بزرگ با مرگ او ناتمام ماند می‌خواهند قابلیت، و شاید شرافت و راستار و شارح کنونی آن را مورد سؤال قرار دهند.

اظهار علنی دیگر پروفیسور هرلی\* و دارودسته‌اش به امری ساختاری اشاره دارد. از همان مصاحبه نقل می‌کنم: «هیچ‌کس نمی‌داند که جان شید برای شعر خود چه طولی را در نظر گرفته بود. اما نامحتمل نیست که آنچه از او به‌جای مانده تنها بخش کوچکی از تصنیفی باشد که او در آینه‌ای تار می‌دید.» باز مزخرف! علاوه بر نوای رسای شیپور شهادت درونی که در سرتاسر کانتوی چهارم طنین می‌اندازد، تصدیق سسی بل شید\*\* وجود دارد (در سندی مورخ ۲۵ ژوئیه ۱۹۵۹) دایر بر آن‌که شوهرش «هرگز قصد آن نداشت که از چهار بخش فراتر رود.» کانتوی سوم برای او کانتوی ماقبل آخر بود، و من خود در این باب سخن او را شنیده‌ام، طی پرسه‌ای شامگاهی، هنگامی که، چنان‌که گویی با صدای بلند فکر کند، محصول کار روزش را واریسی می‌کرد و در خودستایی‌ای بخشودنی سر و دست تکان می‌داد، در حالی که همراه کم‌حرف او تلاش می‌کرد تا

\*- Prof. Hurley      \*\*- Sybil Shade

شتاب شلنگ‌های لنگ‌درازی را با تاتی تاتی نامطمئن و نامرتب شاعر پیر تطبیق دهد.» حتی پا فراتر می‌گذارم (همچنان که سایه‌های ما هنوز بی ما قدم می‌زنند) و به ضرس قاطع می‌گویم که تنها یک مصرع شعر نانوشته مانده بود (که همانا مصرع هزارم باشد) که با مصرع اول یکسان خواهد بود و تقارن ساخت را تکمیل خواهد کرد، یعنی دوبخش میانی محکم و پرمایه و یکسان آن را دو بخش کناری کوتاه‌تر در میان می‌گیرند که هر یک حاوی پانصد مصرع‌اند و بال‌هایی دوگانه می‌سازند، و لعنت بر این موسیقی. با شناخت ذهن تلفیقی شید و حس ظریف توازن هماهنگ، نمی‌توانم تصور کنم که می‌خواستند است و جره بلور خود را با کمک به رشد محتوم آن از ریخت بیندازد. و اگر این همه کافی نباشد - که هست، کافی است - من این فرصت گران‌بها را داشته‌ام که صدای خود رفیق بیچاره‌ام را بشنوم که در شامگاه روز ۲۱ ژوئیه پایان، یا تقریباً فرجام، زحمات خود را اعلام داشته است (نگاه کنید به یادداشت من درباره مصرع ۹۹۱).

به دور این دسته برگه هشتادگانه کشتی لاستیکی بسته شده بود که من اکنون پس از معاینه محتوای ذی‌قیمت آن برای آخرین بار، باز آن را به دور آن می‌پیچم. دسته بسیار کوچک‌تری مشتمل بر یک دوچین برگه، که به یکدیگر مفتول شده و به همان پاکت قهوه‌ای رنگ دسته اصلی افزوده شده است، حاوی ابیاتی اضافی است که جریان کوتاه و گاه دودآلود خود را از میان آشوبی از چرکنویس‌ها دنبال می‌کنند. قاعدتاً شید چرکنویس‌ها را به محض قطع نیاز معدوم می‌کرد: خوب به یاد دارم که در بامدادی درخشان، او را از روی ایوان خانه خود دیدم که دسته بزرگی از آنها را در آتش بی‌رنگ کوره‌ای می‌سوزاند و خود با سر فروافکننده، همچون سوگواری رسمی در میان پروانه‌های سیاه و بازیچه باد آن کافر سوزان حیاط پشتی، برابر آن ایستاده بود. اما آن دوازده برگه را به دلیل بهجت‌های به کار نرفته‌ای که در میان تفاله چرکنویس‌های به کار رفته می‌درخشیدند حفظ کرده بود. شاید، در باطن انتظار داشت که برخی از قطعات پاکت‌نویس را با برخی از این مردودان دلپذیر تمویض کند، یا، به احتمال بیشتر، علاقه‌ای دزدانه به این یا آن بیت مزین که سرکوب ملاحظات معمارانه شده، یا باعث رنجش خانم شید می‌شده است، او را بر آن داشته تا امحاء آن را تا زمانی که تعویق اندازد که غائبیت مرمرین متنی ماشین‌شده و بی‌نقص را بر نابودی آن صحنه گذارد یا نسخه‌بدل دلپذیر را به ظاهر ثقیل و ناسره بنماید. و اجازه دهید در کمال فروتنی اضافه کنم که شاید قصد دشت

پس از قرائت شعر نظر مرا بپرسد، چنانکه می دانم چنین نقشه‌ای داشت.

این ابیات حذف شده را خواننده در یادداشت‌های من درباره شعر می‌یابد. جای آنها مشخص شده، یا دست‌کم بر اساس تعیین مصراع‌های مستقر در همسایگی بلافصل آنها پیشنهاد شده است. بسیاری از آنها به یک مفهوم، از نظر هنری و تاریخی بارزتر از برخی از قطعات متن نهایی است. حال باید توضیح دهم که چگونه شد که آتش بی‌رنگ را من ویرایش کردم.

پس از مرگ دوستم بی‌درنگ بر سر بیوه پریشان‌روزگار او نازل شدم تا از شهوات تجاری و تحریکات دانشگاهی که قرقی وارگرد برگرد دست‌نوشته شوهرش (که حتی پیش از آنکه جسد به گور سپرده شود به دست من به نقطه امنی منتقل شده بود) حلقه می‌زدند پیشی جویم و بر آن غالب شوم و موافقتنامه‌ای با او امضا کردم که مطابق با آن دست‌نوشته به من سپرده می‌شد تا آن را بدون تأخیر، با تفسیر خودم، و توسط بنگاه انتشاراتی که خود انتخاب کنم منتشر سازم؛ مشروط بر آنکه همه منافع به‌جز درصد ناشر به او برسد؛ و روز انتشار، دست‌نوشته برای حفاظت دائمی به کتابخانه کنگره تحویل گردد. من هر منتقد سرسختی که این قرارداد را غیرمنصفانه بخواند به مبارزه می‌طلبم. با این حال، آن را «ملغمه محیرالعقولی از شر» خوانده‌اند (وکیل پیشین شید) حال آنکه شخصی دیگر (وکیل ادبی پیشین او) با نیشخند این پرسش را مطرح کرده است که آیا امضای مرتعش خانم شید احتمالاً «با نوع خاصی از جوهر قرمز جعل نشده است؟» چنین دل‌هایی، چنین ذهن‌هایی، نمی‌توانند بفهمند که دل‌بستگی فردی نسبت به شاهکاری شاید همه چیز را تحت الشعاع قرار دهد، مخصوصاً وقتی که تار و پود این منسوج بیننده و تنها دارنده آن را مسحور می‌کند، کسی را که گذشته‌اش در آنجا با سرنوشت شاعر بیگناه گره می‌خورد.

چنانکه، به گمانم در آخرین یادداشت‌م بر شعر ذکر کرده‌ام، چاشنی درونی مرگ شید چنان اسراری را ترکاند و باعث شد این همه ماهی مرده به روی آب بیفتد، که مجبور شدم به سرعت و پس از آخرین مصاحبه‌ام با قاتل زندانی نیووی را ترک کنم. نوشتن تفسیر را اجباراً به تأخیر افکندم تا بتوانم در محیطی آرام‌تر هویت ناشناس تازه‌ای پیدا کنم، اما می‌بایست امور عملی مربوط به شعر را فوراً ترتیب دهم. با هوایما به نیویورک رفتم، از دست‌نوشته عکس تهیه کردم، با یکی از ناشران شید به توافق رسیدم، و درست

در آستانه امضای قرارداد بودیم که طرف گفتگوی من، کاملاً بی مقدمه، در میانه شفقی گسترده (ما در حجره‌ای از چوب گردو و شیشه پنجاه طبقه فراز دسته‌گذران سرگین‌غلتانان نشسته بودیم)، خطاب به من گفت: «دکتر کین بوت\*، مسلماً ازین خیر خوشحال خواهید شد که پروفیسور فلان و بهمان [یکی از اعضای کمیته شید] موافقت کرده‌اند که در مقام مشاور در تنقیح مطلب عمل کنند.»

«خوشحال» مفهومی است به نهایت ذهنی. یکی از ضرب‌المثل‌های احمقانه ما زمبلیایی‌ها\*\* می‌گوید: دستکش گمشده خوشحال است. بی معطلی قفل کیفم را باز بستم و به سراغ ناشر دیگری رفتم.

غولی آرام و دست و پا چلفتی را تصور کنید؛ شخصیتی تاریخی را مجسم کنید که دانشش از پولش به میلیاردهای انتزاعی استقراضی ملی محدود می‌شود؛ شاهزاده‌ای تبعیدی را تصور کنید که از وجود گوهر گل‌کنده‌ای\*\*\* بر دکمه سردست‌های خود بی‌خبر است! آه، می‌خواهم، از راه تمثیل، بگویم که من بی‌عرضه‌ترین آدم دنیا هستم. میان یک چنین آدمی و روباه پیری در صنعت نشر، روابط در آغاز به طرز رقت‌باری راحت و مهرآمیز است، با شوخی‌های زیاد و هر نوع نشانه‌ای از دوستی. هیچ دلیلی ندارم که گمان کنم اتفاقی خواهد افتاد و از این رابطه خوب اولیه با فرانک پیر نازنین، که ناشر فعلی من است، جلوگیری خواهد کرد و مانع رسیدن آن به رفاقتی دائمی خواهد شد.

فرانک بازگشت بی‌خطر نمونه‌های ستونی را که من از این جا می‌فرستاده‌ام اعلام کرده و از من خواسته است که در مقدمه ذکر کنم - و من این کار را با رغبت خواهم کرد - که شخص من مسئول هرگونه خطایی خواهم بود که در تفسیرم روی دهد. کار را باید به کاردان سپرد. نمونه‌خوانی حرفه‌ای متن چاپ‌شده را به دقت با نسخه عکسی دست‌نوشته مطابقت کرده و چندین غلط چاپی جزئی را که از زیر چشم من گذشته بود پیدا کرده است؛ این تنها کمکی بوده است که از خارج گرفته‌ام. لازم به گفتن نیست که تا چه حد چشمداشت آن را داشتم که سی بل شید اطلاعات زندگنیامه‌ای وافر در اختیارم

\*- Dr. Kinbote    \*\*- zemblan

\*\*\*- گل‌کنده؛ شهری مخروبه نزدیک حیدرآباد دکن که در گذشته مرکز التماس تراشان بوده است - م.

گذارد؛ متأسفانه او نیوای را پیش از من ترک گفت و اکنون در کویک نزد خورشیاوندانش اقامت دارد. البته، می توانستیم پرثمرترین مکانیه‌ها را داشته باشیم، اما امان از دست این شیدشناسان. به محض آن‌که تماس من با او و اخلاق متغیر او قطع شد دسته‌دسته رهسپار کانادا شدند تا بر سر زن بیچاره هجوم آورند. به جای آن‌که نامه یک ماه پیش مرا از دخمه‌ام در سدارن، که حاوی فهرستی از پرسش‌های بسیار عاجل من، همچون نام حقیقی «جیم کوتز» و غیره بود، جواب گوید ناگهان برایم تلگرافی فرستاد و درخواست کرد که پروفیسور اچ (!) و پروفیسور سی (!!)) را به عنوان کمک ویراستاران شعر شوهرش بپذیرم. این حرف مرا عمیقاً متعجب کرد و دلم را به درد آورد! [و] طبیعتاً همکاری مرا با بیوه گمراه دوستم متوقف کرد.

و او به واقع دوستی بسیار عزیز بود! تقویم گواهی می‌دهد که من او را تنها به مدت چند ماه می‌شناختم اما دوستی‌هایی وجود دارد که دوره‌های درونی خود را گسترش می‌بخشد، دوره‌های زمین‌شناسی و بژۀ خود را از زمان شفاف، مستقل از موسیقی شریر چرخان. هرگز فراموش نخواهم کرد که وقتی شنیدم که خانه بیلاقی (که برای استفاده من از قاضی گولدورث\* که برای سفری یک‌ساله به انگلستان رفته بود اجاره شده بود) که روز ۵ فوریه ۱۹۵۹ به آن اسباب‌کشی کردم، چنان‌که در یادداشتی ذکر کرده‌ام و خواننده‌ام آن را خواهد یافت، کنار خانه آن شاعر نام‌آور امریکایی است که دو دهه پیش از آن کوشیده بودم اشعارش را به زبان زمیلیایی ترجمه کنم، چه شعفی به من دست داد! کوشک گولدورثی به جز این قرب جوار با شکوه، چنان‌که به زودی فهمیدم، چندان چیز مثبتی نداشت. دستگاه حرارتی آن مسخره بود، از این رو که به دریچه‌های کرکره‌داری در کف اتاق‌ها متکی بود که زفیر ولرم کوره‌ای تپان و نالان در زیرزمین همراه با این احساس خفیف که هر لحظه شاید نفس آخر را بکشد از آن به اتاق‌ها منتقل می‌شد. تلاش کردم که با مسدود کردن دریچه‌های طبقه بالا به دریچه اتاق نشیمن نیروی بیشتری دهم اما ثابت شد که تباه شدن گرما علاج‌ناپذیر است چون چیزی میان اتاق نشیمن و مناطق قطبی حائل نمی‌شد مگر در زهوار دررفته جلویی بدون هیچ نشانه‌ای از دهلیز - یا به این دلیل که خانه به دست سکنی‌گزینی ساده‌دل در نیمه تابستان ساخته شده بود که

\* Judge Goldsworth

هیچ تصویری از زمستانی نداشت که نیوای برای او در آستین داشت، یا به دلیل آن‌که بزرگان گذشته لازم می‌دیدند که میهمان سرزده بتواند از آستانه در باز مطمئن شود که در اتاق نشیمن هیچ اتفاق ناشایستی نمی‌افتد.

فوریه و مارس در زمبلا (دوماه آخر، چنان‌که ما می‌گوییم، از «چهار ماه دماغ سفید») هم معمولاً بسیار سخت بود، اما در آنجا حتی اتاقی دهقانی حجمی از گرمای یکنواخت عرضه می‌کرد - نه شبکه‌ای از سوز لاغرکش. راست است که، چنان‌که معمولاً بر سر تازه‌واردان می‌آید، به من گفته شد که سخت‌ترین زمستان را در طی سال‌ها انتخاب کرده‌ام - آن هم در عرض جغرافیایی پالمو. در یکی از نخستین بامدادها در آنجا، وقتی در اتومبیل نیرومند و قرمزرنگی که تازه خریده بودم خود را برای رفتن به کالج آماده می‌کردم، متوجه شدم که آقا و خانم شید، که به هیچ‌یک از آنها هنوز رسماً معرفی نشده بودم (بعدها دریافتم که آنها فرض را بر این گذاشته‌اند که من می‌خواهم تنها باشم)، در جاده لغزان منتهی به خانه خود با پاکارد کهنه‌شان دچار دردسر شده‌اند، ماشین ناله‌های رنجباری می‌کرد اما نمی‌توانست چرخ شکنجه‌دیده عقب را از قعر دوزخی از یخ بیرون کشد. جان شید خود را ناشیانه با سطلی مشغول داشته بود که از درون آن ماسه قهره‌ای رنگ را با حرکات دانه‌نشانی مشت مشت به روی سطح صیقلی آبی‌رنگ می‌ریخت. چکمه‌های برفی پوشیده بود، یقه پشم ویکونیا<sup>\*</sup> خود را بالا زده بود، موی انبوه خاکستری‌رنگش در آفتاب هاله‌وار به نظر می‌رسید. می‌دانستم که دو سه ماه پیش از آن بیمار بوده است، و با این فکر که همسایگانم را با ماشین نیرومندم به دانشگاه برسانم شتابان به جانب آنان رفتم. قصر استیجاری من فراز ارتفاعی قرار داشت و جاده‌ای که به گرد آن می‌پیچید آن را از راه ورودی خانه همسایگانم جدا می‌کرد و من می‌خواستم عرض آن جاده را بپیمایم که لیز خوردم و بر برفی که عجب سخت بود نشستم. سقوط من بر ماشین چهاردر خانواده شید همچون محرکی شیمیایی اثر کرد و در حال از جا کنده شد و نزدیک بود مرا زیر بگیرد. وقتی به درون جاده پیچید دیدم که جان شید با اخمی دیرپا پشت فرمان نشسته است و سی بل سبانه با او سخن می‌گوید. مطمئن نیستم که هیچ‌یک مرا دیده باشند.

\* Vicoña نوعی لامای امریکای جنوبی، بومی کوه‌های آندز که پشم نرمی دارد. م



اما چند روز بعد، یعنی روز دوشنبه ۱۶ فوریه، سر ناهار در باشگاه دانشگاه به شاعر پیر معرفی شدم. چنان‌که در برنامه‌ام با اندکی طعن یادداشت کرده‌ام «سرانجام استوارنامه‌ام را تقدیم کردم.» از من دعوت شد که سر میز معمول او به او و چهار پنج استاد بزرگ دیگر بییوندم، در واقع زیر عکس بزرگ شده کالج ورداسمیت\* که مات و مندرس، در یک روز سخت ابری تابستان ۱۹۰۳ گرفته شده بود. پیشنهاد موجز او به من که «گوشت خوک را بچشم» محظوظم کرد. من گیاهخوار سرسختی هستم، و دوست دارم خودم غذایم را بپزم. برای آن سورچرانان گلگون‌چهره توضیح دادم که صرف غذایی که آن را همنوعی آماده کرده باشد برایم همان قدر نفرت‌انگیز است که خوردن هر موجودی، و این - صدایم را پایین آوردم - دختر دانشجوی موداسبی گوشتالودی را نیز شامل می‌شود که به میز ما می‌رسید و مدادش را می‌لیسید. علاوه بر آن، گفتم که تازه میوه‌ای را که توی کیفم داشتم تمام کرده‌ام بنابراین خودم را با یک بطری آبجوی سبک و خوب کالج مشغول می‌کنم. رفتار ساده و آزاد من به همه آرامش بخشید. پرسش‌های معمول در باب این‌که آیا مطابق با اصول من شیرآمیزها و شیرخاگینه‌ها پذیرفتنی‌اند یا نه بر سرم بارید. شید گفتم که عکس قضیه در مورد او صادق است: برای صرف سبزی باید دست به تلاش مشخصی بزند. دم زدن به سالاد در نظر او همچون پا گذاشتن درون دریا در یک روز یخزده بود، همیشه پیش از حمله به دژ هر سبب می‌بایست به خودش قوت قلب بدهد. من هنوز با ادا و اطوار و مسخرگی تا حدی کسالت‌بار رایج میان روشنفکران امریکایی از نوع بومی دانشگاهی اخت نبودم و از این لحاظ، از ترس آن‌که مبادا بحث جدی ادبیات به فکاهیات محض نزول کند، در حضور آن پیرپران تیشخندزن به جان شید نگفتم که تا چه حد آثارش را تحسین می‌کنم. به جای آن از او سراغ دانشجویی را گرفتم که جدیداً نصیب شده بود و در کلاس او هم شرکت می‌کرد، پسری اخمو، ظریف و تا حدی معرکه؛ اما شاعر پیر با تکان دادن پیش‌زلف سیمگونش قاطعانه پاسخ داد که از مدت‌ها پیش دیگر چهره و نام دانشجویان را به خاطر نمی‌سپارد و تنها کسی را که می‌تواند از کلاس شعر خود مجسم کند بانویی است ناکجاآبادی با چوب زیر بغل. پروفیسور هرلی گفت: «دست بردار، جان، مقصودت آن است که واقعاً از آن موطلایی

\* - Wordsmith

خیره‌کننده که لباس سیاه‌باله می‌پوشد و مرتب در کلاس ادبیات ۲۰۲ می‌پلکد تصویری ذهنی یا اندرونی نداری؟» شید، که با همه چین و چروک‌هایش لبخند می‌زد، انگشتی به مچ دست هرلی زد تا او را به سکوت وادارد. یکی دیگر از شکنجه‌گران پرسید آیا صحیح است که من دو میز پنگ‌پنگ در زیرزمین خانه‌ام نصب کرده‌ام. پرسیدم آیا این کار جرم است؟ گفت، نه، اما چرا دو تا؟ باز گفتم: «آیا این کار جرم است؟» و همه خندیدند. شید به‌رغم قلبی ناتوان (مصرع ۷۳۵ را ببینید)، لنگر خفیفی که می‌خورد، و پیچش غریبی که در شیوه راه رفتنش بود، علاقه‌ای مفرط به پیاده‌روی‌های طولانی داشت، اما برف آزارش می‌داد و در زمستان ترجیح می‌داد که پس از اتمام کلاس‌ها همسرش با ماشین به دنبالش بیاید. چند روز بعد، در شرف بیرون آمدن از تالار پارتنوسیسوس\* - یا تالار اصلی (یا اکنون تالار شید، افسوس) بودم، که او را منتظر دیدم تا خانم شید برای بردنش بیاید. برپله‌های ایوان ستوندار، در حالی که دستکش‌هایم را انگشت به انگشت به دست می‌کردم، و به دور دست می‌نگریستم، کنار او درنگ کردم. چنان‌که گویی ایستاده‌ام تا از سپاهی سان ببینم: شاعر اظهار نظر کرد، «کار کاملی بود». به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. دانه برفی بر آن نشست. شید گفت: «بلور به بلور». تعارف کردم تا او را با کراملر نیرومندم به منزل برسانم. «آقای شید، همسران فراموشکارانند.» سر ژولیده‌اش را کج کرد تا به ساعت کتابخانه نظر اندازد. آن سوی پهنه غمزده چمن برف‌پوش دو نوجوان ساده‌بشاش با لباس‌های پررنگ و آب زمستانی، خندان و خرامان، می‌گذشتند. شید باز به ساعتش نظری انداخت، شانه‌ای بالا انداخت و دعوت مرا پذیرفت.

خواستم بدانم مانعی ندارد که از راه دورتر برویم و در مرکز محله توقفی کنیم تا من تعدادی شیرینی کاکائویی و اندکی خاویار بخرم. از خلال قاب شیشه‌ای پنجره، از درون سوپرمارکت دیدم که پیرمرد به دکان شراب‌فروشی سری زد. وقتی با خریدم بازگشتم، به ماشین برگشته بود، و روزنامه‌ای قطع کوچک را می‌خواند، که گمان نمی‌کردم هیچ شاعری رغبت کند به آن دست بزند. سکسکه‌ای راحت حکایت از آن داشت که قمقمه‌ای کنیاک در وجود گرم پالتویوش خود پنهان کرده است. وقتی به درون راه ورودی

\*- Parthenocissus

خانه‌اش پیچیدم، سی بل را دیدم که از آن بالا می آمد. با ادب و سرزندگی از ماشین پیاده شدم. خانم شید گفت: «از آن جا که شوهر من به معرفی کردن اشخاص اعتقاد ندارد، بیاید خودمان را معرفی کنیم: شما دکتر کین بوت هستید، مگر نه؟ و من سی بل شید هستم.» آن گاه به شوهرش گفت که می بایست یک دقیقه دیگر در دفترش منتظر می شد: بوق زده بود و صدا زده بود و از همه پله ها بالا رفته بود و غیره. برگشتم که بروم، نمی خواستم شاهد برخوردی زناشویی باشم، اما زن مرا صدا زد و گفت: «مشروبی با ما بخورید، یا بهتر بگویم با من بخورید، زیرا الکل برای جان ممنوع شده است.» توضیح دادم که نمی توانم بیش از آن بمانم چون قرار بود در خانه سمینار طور کوچکی داشته باشم و به دنبال آن مقداری تنیس روی میز، با دو قلوهای یکسان و جذاب و پسری دیگر، پسری دیگر.

از آن پس، بیشتر و بیشتر به زیارت همسایه نامدارم نائل می شدم. منظره ای از یکی از پنجره هایم برای من منبع مشغولیات درجه یکی شد، مخصوصاً هنگامی که چشم انتظار میهمانی وعده نشناس بودم. تا هنگامی که شاخه های برگریز حائل میان ما بی برگ و بار می ماندند، پنجره اتاق نشیمن شید از طبقه دوم خانه ام به وضوح پیدا بود. و تقریباً هر سرشب می توانستم تکان خوردن های نرم پای دمپایی پوش شاعر را ببینم. از آن می شد چنین نتیجه گرفت که کتاب در دست بر صندلی کوتاهی نشسته است اما هیچ گاه نمی شد به و رای آن پا نظر انداخت و سایه آن که در نور متمرکز چراغ همراه با ضرب پنهانی استغراقی ذهنی بالا و پایین می رفت. همیشه سر وقتی معین سرپایی قهوه ای رنگ مرا کشی فرو می افتاد و پای پشمی پوش، اگرچه با ضربی خفیف تر، به نوسان ادامه می داد. می شد فهمید که وقت رفتن به بستر، با همه وحشت های آن، نزدیک می شود؛ که شصت پا تا دوسه دقیقه دیگر به سرپایی سیخونک می زند و آن را عاصی می کند، و آن گاه با آن از زمینه طلایی دید من، که خم سیاه شاخه ای آن را از عرض به دو نیمه کرده، ناپدید می شود. و گاهی سی بل شید با شتاب و دست و بازو تکان دادن های کسی که به حمله عصبی دچار شده باشد بی مقدمه به درون می آید، و اندکی بعد چنان که گویی شوهرش را به خاطر دوستی با همسایه ای خل وضع بخشیده باشد با گام هایی بسیار آرام تر، باز می گردد؛ اما معمای این رفتار شبی به کلی حل شد که با گرفتن شماره آنها و در عین حال پاییدن پنجره خانه شان جادوگرانه زن را به حرکات کاملاً معصومانه و

شتابزده‌ای واداشتم که مرا گنج کرده بود.

دریغاکه آرامش خیال من به زودی به هم می خورد. به محض آنکه حومه دانشگاهی متوجه شد که جان شید برای مصاحبت من ارزشی بیش از مصاحبت دیگران قائل است. زهر غلیظ رشک به سویم فواره زد. خانم سی عزیز، خنده دزدکی تان وقتی می کوشیدم، پس از آن مهمانی گردهمایی نکبت در خانه تان، به شاعر پیر خسته کمک گنم تا گالش هایش را پیدا کند، از نظر ما دور نماند. روزی در جستجوی مجله‌ای که عکس کاخ سلطنتی اونهاوا\* در آن بود و می خواستم دوستم آن را ببیند، سرزده به دفتر گروه ادبیات انگلیسی وارد شدم که شنیدم معلم جوانی با کت مخمل سبز، که کریمانه جرالده امرالدش\*\* خواهد خواند، در پاسخ سؤالی که منشی از او کرده بود بی ملاحظه می گوید: «گمانم آقای شید همراه خرس آبی کبیر رفته باشد.» البته من کاملاً بلندقدم، و ریش قهوه‌ای رنگم و بافتی غنی دارد؛ معلوم بود که هدف این کینه احمقانه منم، اما ارزش نداشت که به روی خود بیاورم، و پس از آنکه مجله را از روی میز پوشیده از نشریات آرام برداشتم، هنگام بیرون رفتن خود را به این راضی کردم که وقتی از کنار جرالده امرالد رد می شوم بند پایونش را با حرکت ناگهانی انگشتانم شل کنم. آن روز صبح نیز بود که دکتر ناتاچ داگ\*\*\*، رئیس گروهی که بدان وابسته بودم، بالحنی رسمی به من التماس کرد که بنشینم، آن وقت در را بست، و پس از آنکه بر صندلی گردان خود باز می نشست، در حالی که اخم و تخم کنان نظر به زیر انداخته بود، مصرانه از من خواست که «بیشتر مواظب باشم» از چه لحاظ مواظب باشم؟ پسری به استاد راهنمایش شکایت کرده بود. شکایت از چه، خدای من؟ که من از درس ادبیاتی که پسر در آن شرکت کرده بود انتقاد کرده‌ام (بررسی مسخره‌ای از آثار مسخره‌ای، اجرا شده در فضای میان‌مایگی مسخره‌ای). در حالی که خیالم راحت شده بود و می خندیدم نتوچکای عزیزم را در بغل گرفتم و به او گفتم که دیگر هرگز شیطنت نمی‌کنم. از این فرصت برای ادای دین نسبت به او استفاده می‌کنم. همیشه رفتارش نسبت به من با چنان ادب ممتازی قرین بود که گاهی از خود می پرسیدم آیا آنچه را ظن نمی‌برد که شید ظن می‌برد، آنچه را که فقط سه نفر (دو تن از هیأت امنای و رئیس کالج) با قاطعیت می‌دانستند.

آه، از این گونه رویدادها بسیار بود. در تقلید مسخره‌ای که گروهی از دانشجویان تئاتر اجرا کردند من به صورت زن‌ستیزی متبختر تصویر شده بودم که مدام با لهجه آلمانی از هوسمان\* نقل قول می‌کردم و به هویج خام دندان می‌زدم؛ و یک هفته پیش از مرگ شید بانویی درنده‌خوکه حاضر نشده بودم در باشگاهش در باب موضوع «هالی والی»\*\* (به قول او که بارگاه اودین\*\*\* را با عنوان حماسه‌ای فنلاندی قاطی کرده بود) حرف بزنم، میان دکان سقط‌فروشی به من گفت: «شما به طرز چشمگیری نامطبوع هستید، نمی‌دانم چگونه جان و سی‌بل شما را تحمل می‌کنند، و چون از لبخند مؤدبانۀ من عاصی شده بود، به حرفش افزود: «و علاوه بر آن، دیوانه هم هستید».

اما بهتر است از برشمردن مزخرفات دست بردارم. هر فکری کردند، هر حرفی زدند، من پاداش کامل خود را از دوستی با جان گرفتم. این دوستی از این لحاظ که لطف آن، مخصوصاً هنگامی که تنها نبودیم، با نوعی پوست‌کلفتی برآمده از چیزی که می‌توان آن را وقار دل خواند پوشیده بود، مغتنم‌تر می‌نمود. تمام وجود او نقابی را تشکیل می‌داد. ظاهر مادی جان شید با هماهنگی‌هایی که در وجود این مرد غوغا می‌کرد چنان تناسب اندکی داشت که بیننده احساس تمایل می‌کرد که آن را همچون تلیسی نابهت‌جار یا رسمی باب روز و گذرا نپذیرد؛ زیرا اگر رسوم عصر رمانتیک مردانگی شاعر را با عریان کردن گردن شکل او، یا پیرایش نیم‌رخ او و بازتاب دادن دریاچه‌ای کوهستانی در نگاه خیره بیضوی او به رخ می‌کشید، سرابندگان امروزی، شاید به یمن فرصت‌های بهتری برای سال خوردن، مانند گوریل یا کرکس به نظر می‌رسند. چهره متعالی همسایه‌ام خصیصه‌ای داشت که اگر تنها شیرگونگی بود، یا فقط شباهت به سرخپوستان کانادا، احتمالاً نگاه را به خود جلب می‌کرد؛ اما متأسفانه، با تلفیق این دو فقط شخص را به یاد یکی از میخوارگان فربه هوگارت\*\*\*\* می‌انداخت که معلوم نیست مردند یا زن. هیکل ناسازش، توده انبوه و خاکستری‌رنگ مویش، ناخن‌های زرد انگشتان گوشتالودش و کیسه‌های زیر چشمان بی‌نورش تنها در صورتی معقول به نظر می‌رسیدند که همچون محصولات هرزی دیده می‌شدند که به وسیله همان نیروهای کمال‌طلبی که شعرش را

\*- Housman      \*\* The Haly Vally      \*\*\*- Odin

\*\*\*\*- William Hogarth (۱۶۹۷-۱۷۶۴) نقاش و کنده‌کار انگلیسی - م.

می‌پالود و تراش می‌داد از خود ذاتی‌اش دفع شده باشند. او نسخ وجود خود بود. عکس مجنونی از او دارم. در این عکس قوری رنگی که یکی از دوستان آن زمانی من گرفته است، شید دیده می‌شود که در یک روز درخشان بهاری بر عصایی کلفت تکیه زده که به عمه‌اش مُرد\* تعلق داشته است (خط ۸۶ را ببینید). من نیم‌تنهٔ یقه بلند سفیدرنگی پوشیده‌ام که از مغازه‌ای لوازم ورزشی فروشی در محل تهیه کرده‌ام و جفتی کفش راحتی یاسی رنگ که ره‌آورد کان است. دست چپ من میان زمین و هواست - نه چنان‌که به نظر می‌رسد به منظور آن‌که برای نوازشی دوستانه بر شانهٔ شید فرود آید، بلکه برای برداشتن عینک دودی‌ام که، به هر حال، در آن زندگی، در زندگی تصویر، هرگز بدان نرسید؛ و کتاب کتابخانه‌ای زیر بغلم رساله‌ای است در باب نوعی ورزش زیبایی‌اندام زمبلیایی که با آن قصد داشتم توجه مستأجر جوانم، یعنی هم او که عکس را گرفت، جلب کنم. تقدیر چنان بود که یک هفته بعد با سوءاستفادهٔ ردیلان از غیبت من به اعتماد من خیانت کند، وقتی از سفر واشنگتن بازگشتم دریافتم که از قبه‌ای آتشین‌مو. و اهل اکستون\*\* پذیرایی می‌کرده است که موی دم‌شانه‌ای و بوی گند خود را در هر سه حمام باقی گذاشته بود. طبیعی بود که بی‌درنگ از هم جدا شویم، و از خلال شکاف میان پرده‌های پنجره باب نارفیک را دیدم که با موی سربازی، و چمدان مندرس، و چوب اسکی‌هایی که من به او داده بودم، با حالتی رقت‌بار، پریشان‌پریشان، کنار جاده ایستاده است تا یکی از همکلاسی‌هایش با اتومبیل بیاید و او را برای همیشه از آن‌جا ببرد. من هر چیزی را می‌توانم ببخشم جز خیانت.

من و جان شید هیچ‌گاه دربارهٔ هیچ‌یک از شوربختی‌های شخصی من بحث نکردیم. دوستی نزدیک ما در آن سطح برتر و انحصاراً روشنفکرانه بود که فرد می‌تواند از دردسرهای عاطفی بیاساید، نه آن‌که در آنها سهیم شود. تحسین من نسبت به او برایم چون نوعی معالجه در سرزمینی کوهستانی بود. هرگاه به او نگاه می‌کردم احساس والایی از شگفتی را تجربه می‌کردم، مخصوصاً در حضور مردم دیگر، مردم فروتن این شگفتی از این آگاهی من فزونی می‌یافت که آنان آنچه را من حس می‌کنم حس نمی‌کنند، آنچه را من می‌دیدم نمی‌بینند، شید را دست‌کم می‌گیرند، به جای آن‌که هر عصب را،

\* Maud \*\* Exton

به اصطلاح، در شور وجود او بخیسانند. به خود می‌گفتم، این اوست، این سر اوست، حاوی مغزی از نوعی سوای آن لرزانک مصنوعی که در مجموعه‌های اطرافیان اوست. او از روی بام (خانه پروفیسور سی. در آن شامگاه ماه مارس) به دریاچه دوردست نگاه می‌کند. من به او نگاه می‌کنم. شاهد پدیده فیزیولوژیکی بی‌نظیری هستم: جان شید جهان را با احساس درک می‌کند و آن را تغییر می‌دهد، آن را فرو می‌برد و تکه‌تکه‌اش می‌کند، و در همان فراگرد فراهم آوردن عناصر آن را باز هم بر هم می‌انبارد تا در تاریخی نامشخص به معجزه‌ای حیاتی دست زند، یعنی آمیزه‌ای از تصویر و موسیقی، یک خط شعر، و من همان هیجانی را تجربه می‌کردم که زمانی در اوایل نوجوانی در قلعه عموم از آن سوی میز جای شعبده‌بازی را تماشا می‌کردم که تازه از چشم‌بندی غربی فارغ شده و به آرامی به صرف بستنی وانیلی پرداخته بود. به گونه‌های پودرزده‌اش خیره بودم، به گل جادویی در سوراخ یقه‌اش آن‌جا که زنجیره‌ای از رنگ‌های گوناگون گذشته بود و به صورت گل میخک سفیدی ثابت شده بود، و مخصوصاً به انگشتان معرکه‌اش که سیال به نظر می‌رسید و اگر می‌خواست با چرخاندن شست می‌توانست فاشکش را به پرتو آفتابی تبدیل کند، یا بشقابش را بالا اندازد و از آن کبوتر سفیدی بسازد.

شعر شید، به واقع، همان شکوفایی ناگهانی جادوست: دوست خاکستری مویم، شعبده‌باز پیر محبوبم، دسته‌ای برگه توی کلاهش گذاشت - و با تکانی از آن شعری ساخت.

باید اکنون به این شعر روکنیم. پیشگفتار من، به گمان خودم، چندان خسیسانه نبوده است. دیگر یادداشت‌ها، که همپای شرح ایات پیش رفته است، مسلماً حریص‌ترین خواننده را اقتناع خواهد کرد. هرچند آن یادداشت‌ها، مطابق با مرسوم، پس از شعر می‌آید، به خواننده توصیه می‌شود که نخست به آنها رجوع کند و آن‌گاه به کمک آنها به بررسی شعر بپردازد، و البته همچنان‌که متن شعر را مطالعه می‌کند، آنها را دوباره بخواند، و شاید پس از قراعت از کار شعر، برای بار سوم به آنها مراجعه کند تا تصویر کامل شود. در چنین موردی عاقلانه می‌دانم که این دردسر رفت و بازگشت را یا با بردن و به هم سنجاق کردن صفحات متن و شرح از میان برداریم، و یا، حتی ساده‌تر، با خریدن دو نسخه از کتاب واحدی که می‌توان آن دو را مجاور یکدیگر روی میز راحتی قرار داد - نه همچون این چیزک لُق لعنتی که ماشین تحریرم به طرزی مخاطره‌آمیز بر سریر آن

نشسته است، در این موتورخانه لعنتی، با این دوار سری که درون و برون کله‌ام است، فرسنگ‌ها به دور از نیووی. بگذارید این را هم بگویم که متن شید بدون یادداشت‌های من هیچ واقعیت بشری نخواهد داشت زیرا واقعیت بشری شعری از این دست (که برای اثر خود زندگینامه‌ای بیش از حد متلّون و خوددار است) با حذف بسیاری سطور پرمغز که بی‌قیدانه کنار گذاشته شده است، ناچار باید کاملاً متکی به واقعیت مؤلف آن و محیط پیرامون آن، دلمشغولی‌ها و چیزهایی از این دست [باشد]، واقعیتی که تنها یادداشت‌های من می‌تواند تأمین کند. احتمالاً شاعر محبوب من با این اظهار موافق نمی‌بود، اما، خوب یا بد، این شارح است که حرف آخر را می‌زند نه شاعر.

چارلز کینوت - ۱۹ اکتبر ۱۹۵۹، سدارن، یوتانا



پژوهش‌گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی